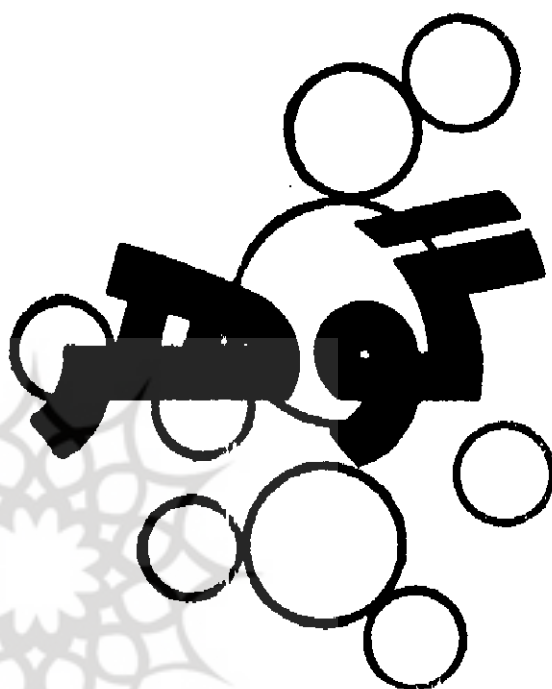


سال چهارم - شماره ۷ مهر ماه ۲۰۳۰
(شماره مسلسل ۴۳)



مدیرمسئول: مرتضی کامران

اعلام خطر به وزارت آموزش و پرورش

تدریس زبان پارسی در دبستانها و دبیرستانها

(۵)

در کتابهای پارسی . سی قدیم ، اغلب حکایات بوستان شیخ اجل سعدی چاپ شده است که از لحاظ لفظ و معنی نه تنها آیت فصاحت و بلاغت بلکه نوعی اعجاز و کرامت است مانند این حکایت :

حکایت کند ، زابن عبدالعزیز .
فرمانده در قیمتش مشتری .

یکی از بزرگان اهل تمیز ،
که بودش نگینی در انگشتری ،

بشب گفتی، آن جرم گیتی فروز،
قضارا، در آمدیکی خشکسال ،
چو در مردم، آرام وقوت ندید ،
چو بیند کسی زهر در کام خلق،
بفرمود، بفر و ختنش بسیم ،
بیک هفته ، نقدش بتاراج داد ،
فتادند دروی ، ملامت کنان،
شنیدم، که میگفت و باران دمع،
که زشتست پیرایه بر شهریار،
مرا شاید ، انگشتری بی نگین،
خنک آنکه آسایش مردوزن ،
نکردند رغبت، هنر پروران ،
اگر خوش بخرسد ملک، بر سریر،
و گر زنده دارد شب دیر باز

دری بود از روشنائی روز .
که شد بدرسیمای مردم هلال .
خود آسوده بودن ، مروت ندید .
کیش بگذرد ، آب نوشین ، بخلق ؟
که رحم آمدش بر فقیر و یتیم .
بدرویش و مسکین و محتاج داد .
که دیگر ، بدستت نیاید چنان !
فر و میدویدش، بعارض ، چو شمع .
دل شهری ، از ناتوانی ، فگار !
نشاید، دل خلقی اندوهگین !
گزیند بر آسایش خویشتن .
بشادی خویش ، از غم دیگران .
نپندارم ! آسوده خسبد، فقیر .
بخسبند مردم ، به آرام و ناز .

در کتابهای دست پروردن و پردازان که میخوانند در آینده، برای تدریس در آموزشگاهها
رواج و رونق دهند، بجای این شاهکار شیخ اجل سعدی، که سخن را از پهنه پست زمین
بر گرفته و با خود به پهنای بلند آسمان کشانده است، این شعر بیمبر شاعران نوپرداز^۱
گذاشته خواهد شد که آنچه در آن نمیتوان یافت نشانی از فصاحت و بلاغت است :

پوشیده و عریان :

- خام و گداخته ! -

تردید نیست : آئینه بیدار است
آئینه ای که ساعت شماطه مرا
با ضربه های زنگش - تحقیر می کند .
با هر تکان عقربه، خطی در آینه
رقص دقیقه ها را تصویر می کند .
طیفی ز نقشهای پیاپی

۱- بدلائل فراوان از یاد کردن نام و نشان شاعران نوپرداز چشم می پوشیم و تنها بذاکر
شعرشان بسنده میکنیم.

بین دو قطب «نیمرخ» و «رخ» گشاده است :
 عکس مرا در آینه «تکثیر» می کند
 من در نگاه روشن آئینه
 خود را - چنانکه هستم - می بینم :
 پوشیده، و برهنه و خام و گداخته
 پوشیده چون امید سحر در شب جهان ،
 عریان تر از تولد خورشید ،
 خام آنچنانکه خالق در خلقت درخت ،
 کامل بسان صنعت در هر چه ساخته ،
 آئینه این دوگانگی ناگزیر را
 - با حیرت نگاهش - تفسیر می کند
 اندیشه می کنم که چه خواهد شد
 گر ناگهان در آینه، این تصویر
 ثابت تر از «فسیل» شود در دل زمین
 آه این خیال شوم ، مرا پیر می کند .

بجای این اشعار حکیم ناصر خسرو قبادیانی

چو در نیکی رضای کردگار است ،
 ز نیکان باش و اندر نیکوئی کوش ،
 مشو غره بزور بازوی خویش ،
 پیر از جاهل ، از چه خویش باشد ،
 بلطف و مرحمت دلها نکه دار ،
 چو مرهم ، خسته را راحت رسان باش ،
 پیوی ، اندر جوانی ، راه یزدان ،
 پیاموز آنچه نشناسی تو ، زنهار !
 بشاگردی ، هر آنکو شاد گردد ،
 به از نیکی ، نکه کن تا چه کار است ؟
 مکن نیکی کس از دل فراموش .
 که باشد زور بازوها از این پیش .
 که رنج وی ز راحت پیش باشد .
 کس از دست و زبان خود میازار .
 بسختی ، چساره بیچارگان باش .
 جوان بهتر خدا ترس و خدا دان .
 که بر کس نیست ، از آموختن ، عار .
 بود روزی که هم استاد گردد .

بجای این اشعار حکیم نظامی گنجوی

گستاخ سخن مباش با کس ،
 کاری که صلاح دولت تست ،
 رأی تو اگر چه هست ستوار ،
 از هر چه طلب کنی ، شب و روز ،
 تا عذر خطا نخواهی از پس .
 در جستن آن ، عنان مکن سست .
 رأی دگران ز دست مگذار .
 بیش از همه ، نیکنامی اندوز .

نومید مشوز چاره جستن ،
 در نومیدی ، بسی امید است ،
 گر صبر کنی ، بصبر ، بی شك ،
 گز دانه شگفت نیست رستن !
 پایان شب سیه ، سپید است .
 دولت بتو آید ، اندك اندك .

بجای این اشعار حکیم اوحدی مراغه‌ای

علم بالست مرغ جانت را ،
 علم ، دل را بجای جان باشد ،
 دل بی علم ، چشم بی نور است ،
 نیست آب حیات ، جز دانش .
 علم نور است و جهل تاریکی ،
 در پی کشف این و آن رفتن
 تن بدانش سرشته باید کرد ،
 شود از جهل ، مرد ، کاهل و سست
 جوهر علم همچو زر باشد
 بر سپهر او برد ، روانت را .
 سر بی علم ، بدگمان باشد .
 مرد نادان ، ز مردمی دور است .
 نیست باب نجات ، جز دانش .
 علم راحت برد بهاریکی .
 جز بدانش کجا توان رفتن ؟
 دل بدانش فرشته باید کرد .
 دانش ، او را دلیر سازد و چست .
 که چو شد کهنه ، تازه تر باشد .

این اثر خداوندگار نوپردازان و پیشوای موج نوآوران چاپ خواهد شد که از لحاظ لفظ و

معنی و عفت و عصمت بیان و بنان بر راستی حسرت گستر و عبرت آور است .

از هوای تازه

حرف آخر به آنها که برای تصدی قبرستان‌های کهنه تلاش می‌کنند .

نه فریدونم - نه ولادیمیرم

(که گلوله‌ئی نهاد نقطه وار به پایان جمله‌ئی که همه تاریخش بود)

نه بز میگردم - نه میمیرم

زیرا من - که ! صبحم

ودیری نیست تا اجنبی خویشتم را به خاک افکنده‌ام .

بسان بلوط تناوری که از چهارراهی يك کویر جامع علوم انسانی

ودیری نیست تا اجنبی خویشتم را به خاک افکنده‌ام

بسان همه خویشتمی که بر خاک افکند ولادیمیر ،

وسط میز قمار شمار قوادان مجله‌ئی منظومه های مطمئن

تکخال قلب شعرم را فرومی گویم من .

چرا که شما - مسخره کنندگان ابله نیما

و شما - کشندگان انواع ولادیمیر

این بار به مصاف شاعر چموشی آمده‌اید

که بر راه دیوان های گرد گرفته شلنگ می اندازد
[وکسی که مرگی فراموش شده یکبار
بسان قندی به دلش آب شده است
از شما می پرسم پا اندازان محترم اشعار هر جائی ،
اگر بجای همه ماده تاریخ ها اردنگی به پوزه تان بیاویزد
باوی چه توانید کرد؟]
مادرم بسان آهنگی قدیمی فراموش شد
ومن در لفاف قطعنامه میتینگ بزرگ متولد شدم
تا با مردم اعماق بجوشم و بایاران زمانم پیوند یابم
تا بسان سوزنی فروروم و برایم ولحاف هاره آسمانهای نامتحد را
به یکدیگر وصله زنم]
تا مردم چشم تاریخ را بر کلمه همه دیوان ها حاکم کنم
مردمی که من دوست می دارم
بس سهمناک تر
بر پیش تخته چربد که گوشت فروشی
کنار ساپورتیز و بزرگ فراموشی
پشت بطریهای خماری و خالی
زیر لنگه کفش کهنه پر پیچ بی اعتنائی
زن بی بعد مهتابی رنگی که خفته است بر ستونهای
هزاران هزاری موهای آشفته خویش]
عشق بد فرجام من است
از حفره بی خون زیر پستانش من
روزی غزلی مسموم به قلبش ریختم
تا چشمان پر آفتابش در نگاه عشق من طالع شود
لیکن غزل مسموم
خون معشوق مرا افسرد
معشوق من مرد
و پیکرش به مجسمه‌ئی از یخ تراشیده مبدل شد
من دستهای گرانم را به سندان جمجمه ام کوفتم
و بسان خدائی در زنجیر نالیدم

وضجه‌های من
چون تونان تلخ

مزرع همه شادیهام را خشکاند

ومعدالك - آدمك‌های اوراق فروش ومعدلك

من به دربان پرشپش بقعه امامزاده کلاسیسم

گوسفند مسمطی نذر نکردم

اما اگر شما دوست دارید که شاعران - قی کنند پیش پایتان

آنچه را که خورده‌اید - درطول سالیان - چه کند صبح که شعرش

احساس های بزرگ‌فردانیست که کنون لطیفه‌های وسواس است؟

چه کند صبح اگر فردا - همزاد سایه‌درسایه پیروزی است؟

چه کند صبح اگر دیروز - گوری است که از آن نمی‌روید زهر بوته‌ئی جز ندامت

باهسته تلخ تجربه‌ئی درمیوه سیاهش .

چه کند صبح که گر آینده قرار بود به گذشته باخته باشد

دکتر حمیدی شاعر می‌بایست به ناچار اکنون

در آبهای دور دست قیران - جانوری تك یاخته باشد .

ومن که! صبحم - بخاطر قافیه و با احترامی مبهم

به شما اخطار می‌کنم [مردهای هزار قبرستانی!]

که تلاشتان پایدار نیست. زیرا میان من و مردی که بسان

عاصیان یکدیگر را در آغوش می‌فشریم - دیوار پیرهنی حتی در کار نیست.

برتر از همه دستمال های دواوبن شعر شما

که من بسوی دختران بیمار عشق های کثیفم افکنده‌ام

برتر از همه نردبانهای دراز اشعار قالبی .

که دست‌مالی شده پاهای گذشته من بوده اند .

برتر از قروند همه استادان عینکی

پیوستگان فسیل خانه قصیده‌ها و رباعی ها

وابستگان انجمن های مفاعان فعلاتن ها

دربانان روسپی خانه مجلاتی که

من بر سر درشان تف کرده‌ام

فریاد این نوزاد زنازاده شعر
مصلوبتان خواهد کرد .
« پاندازان جنده شعرهای پیر ،
« طرف همه شما منم - من - نه يك جنده باز متفنن
» و من

نه باز میگردم
نه میمیرم
وداع کنید با نام بی نامی مان
چرا که من
نه فریدونم
نه ولادیمیرم

۱۴ آوریل بمناسبت سالگرد خودکشی ولادیمیر مایاکوفسکی
بجای این رباعی دلاویز و شورانگیز مسعود سعد سلمان
باهمت باز باش و بساکبر پلنگ ، زیبا ، بگه شکار و پیروز ، بجنگ .
کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ ، کانجا همه بانگ آمد ، وینجا ، همه رنگ .
دور نیست این هذیان را که بنام شعر نو ساخته اند بگذارند :

بغلی خمیازه
و سحر ،

نزدیک بوته شب ...

حجمی از تنهایی ،

کاسه‌ی چشم مرا ،

پر می کرد .

از سر شاخه ،

شمیم تن خود را گل یاس

در درگ کوچه فروریخته بود .

دود میزد

و در آن منظره‌ی آبی رنگ

شب گیسوی تو ،

بر تابش ماه

آه

من گم شده ام .

دبیر کل بنیاد . دکتر نصره الله کاسمی

دبیر کل بنیاد